



محمد شریف سعیدی

مجله چوبی

صدای پای تبر روی پله چوبی
دوباره صاعقه روی محله چوبی
برای دور شدن از طویله راه زدند
دو گرگ سنگی پشت دو گله چوبی
من و تو فکر نوی داشتیم در سرها
برای روشن آتش ادله چوبی
برای زمزمه موریانه ها کنسیم
چه متن های تری در مجله چوبی
چقدر تک تک دارکوب در سرماست
جز این پرنده چه آید به کله چوبی؟
درون گنده پر از کرم های خاکی بود
درخت اگر چه به سر کرد سلله چوبی
به نقش های مثبت مبین که بیهوده است
غرور شیر ژیان روی قله چوبی

مرگ

همه جا
فرزندان سالخورده
پدران و مادران فرتوت را
به خاک می سپارند
تنها در وطن من
پدران میان سال
پسران جوان را
به خون،
مادران جوان
دختران نورس را به گور.

اوپسالا سویدن - ۱۰ ثور ۱۳۹۶



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۹۱

بی تفاوتی

برای آن که در جنگ
گوش هایش را از دست داده
چه فرقی می کند
سرود ملی به کدام زبان باشد!
برای آن که در جنگ
چشم هایش را ...
چه فرقی می کند
پرچم ملی
چند رنگی
جنگ که تمام شد
سرودها
پرچمها
و فراموشی وحشتناک
وزیدن می گیرد

۲ می ۲۰۱۷ - ۱۲، ثور / اردیبهشت ۱۳۹۶
اوپسالا سویدن

آیت بودن

هر شام تلویزیون هالند نشر می کند
و ما همسایه را دزد می گیریم.

باید نوروز را تجلیل کنیم
نوروز را؟
در سرزمین تجاوز ملایی بر دختر ده ساله؟
می گویم:
نوروز را

باید جشن گرفت
درختان بی باور نشده اند
آب هنوز تشنگی را درمی یابد
چشمه ها هنوز بازتاب روشنایی اند
کوه هنوز از برف می درخشد
هم صدای بهار
هم صدای لاله ها و رستن ها
کسی آستین دلم را می کشد:
وقتی مرد عاشق
دستان سپیده

و چشمان بامداد را بسته می خواهد
از کدامین روز سخن خواهی گفت؟
دیوان از کوه قاف گذشته اند
و شهر را شوم کرده اند.
فرشتگان محافظ عشق کجایند؟
قفس سینه ها باز است
شاید

نام آن کیبوتری که از سینه ها گریخته ایمان است^۱
می گویم نوروز را باید جشن گرفت:
که اسیر کهنگی مانده ایم
که دیرماندگی بوی تندی دارد
که باسی شدن اندیشه ها را خورده است
صدای فرخنده ها، قدسیه ها، رخشانها
و آن سربازی که مرگ انتحاری را قبرستانی شد
شمعی می شود
تاریکی شهر را

برگشتم و به نوروز رخ کردم
چشم آینه ها پر از شکفتن شد
نوروز آیت بودن من شد.

۲۰۱۷/۰۳/۲۱

۱. فروغ فرخزاد: و هیچ کس نمی دانست که نام آن کیبوتر غمگین کز قلبها گریخته، ایمان است

بیش از پنج چپ گردشی انگشتان هر دو دستم
به سربالایی نام نوروز دوره کرده ام
آوارگی بهمن شتابناکی بود که پیوسته فرود می آمد
در چشمان «فرخنده» نوروز شکست
و در دستان «رخشانه»
وقتی سپرزخم هایش نمی شد
و در نازک نای گردن «شبم»
دل نوروز بود که می شکست
در بیش از گردش پنج گانه انگشتان دو دستم
زنی در تاوه خانه می سوخت
و مردی در شکنجه جان می باخت
کودکی انگشتر مادرش را
از میان گورهای بی سنگ
می یافت
و به مرد رهگذر می فروخت.

مردی پای مصنوعی اهدایی اش را
به قصاب کوچه
به جای وام می پرداخت.

گفتم جشن بگیریم
میلاذ زمین را:
شفاخانه شهر
نیم جان روی بستر خبرهای ساعت ۸ افتاد
تلویزیونها
رویدادهای خونین را
به بهار لاله تعویض کرده اند
من در هالند نفس تند بهار را حس می کنم
در کشور لاله ها و آسیاب های بادی
باد، سمفونی فراوانی و تازگی را می نوازد
ما را بادی این جا پرتاب کرده است
بادی که سرد بر ما می وزد
به نوروز پناه می بریم و می گویم
ما در کشور خود ... یعنی
«سرم را سرسری مترانش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود سری داریم و سلمانی»
خبر فرهنگ غنی ما را



حیدر احمدی بلندی

تا شاعران خسته شعری گفته باشند
تا کودکان بی گریه یک شب خفته باشند
من خسته‌ام از چشم‌های استعاری
از مردن تدریجی و از انتحاری
ای شمع‌های گرد گورم گل بسوزید
بر زخم‌های کهنه کابل بسوزید
از انتحار از رنج، کامم تلخ تلخ است
رنجی که روزی بامیان، روزی به بلخ است
رنج زنی که سر به کوهستان نهاده
اما تنش افتاده بی‌جان روی جاده
شهر من است این قطعه در خون تپیده
این خاک باران خورده شوراب دیده
این آهن تفتیده زنگار بسته
آینه سنگ ستم خورده، شکسته
شهر من است این جنگل پر دود و آتش
این وادی اجدادی زرتشت و آرش
این سروسار خسته، این باغ زغالی
این ماهی تشنه میان حوض خالی
این نقشه پیچیده بر جان خراسان
جغرافیای رستم و زال و نریمان
مسخ گوزن مرده در مرداب ما هستیم
مست می‌توانده ارباب ما هستیم
از خون ما جاری به شیکاگو شراب است
از خون ما تتر خبرها داغ و ناب است
این بیرق فرسوده را پایین بیارید
بر گور من خشخاش هلمندی بکارید
معشوقه‌ام وقتی بیاید گیج باشد
این سکه رایج به دنیا هیچ باشد
بو می‌کشی، سر می‌نهی، باور نداری
من مرده باشم بی‌من اما کم بیاری
سر می‌نهی، بغض گلویت را نخورده
از زندگی از عشق، کامت را نبرده
انگار پیش چشم‌هایت مرگ باشد
انگار بعد از من برایت مرگ باشد

از رادیو اما بدون هیچ صبری
پیدا شده جسم زنی بالای قبری
تو مرده‌ای انگار من باور ندارم
بی‌تو سر از هند و بنارس در بیارم
تو مرده‌ای هفتاد سال ناتمام است
حتی نشستن بر سر گورت حرام است
معشوقه بی‌روح خفته در بر من

۱
ته این بغض سم‌آلود تو را می‌خواهد
نغمه حضرت داوود تو را می‌خواهد
وزوز بال مگس، میل به خون‌آشامی
رنج نامرئی نمرود تو را می‌خواهد
بادها زوزه‌کشان از بی‌تو می‌گردند
بی‌قراری دل رود تو را می‌خواهد
تو همان میوه ممنوعه و این آدم کور
چشم‌پسته چقدر زود تو را می‌خواهد
تلخی طعم تو شیرینی کامم شده است
شب تب کرده موعود تو را می‌خواهد
بی‌خیال از تو به سیگار، کشیدم دودی
دود، اما خود این دود تو را می‌خواهد

۲
بو می‌کشی این سو و آن سو را به زاری
من مرده‌ام انگار تو باور نداری
من مرده‌ام هفتاد سال ناتمام است
بر روی سنگ قبر من سر می‌گذاری
هفتاد سالی را که ماندی در کنارم
با اضطراب و وحشت و با بی‌قراری
هفتاد سالی را که روی هر سپیدار
من قلب تیرک خورده‌کنم یادگاری
حالا بیا و فرض کن من زنده هستم
کی می‌شود با این تصور هیچ کاری؟
من مرده‌ام از استخوانم پل بسازید
باطل شود این مرزهای اعتباری
ای گرگ اهلی سر به کوه و دشت بگذار
وقتی که مثل من به تنهایی دچاری
من مرده‌ام از خون سردم مل بسازید
میخانه‌ای در گوشه کابل بسازید



احمد بهراد



رفتنت



۳

بنیاد اندیشه
که شوهر و دو پسرش را جنگ برد و لیلا را جنون
تاسیس ۱۳۹۱

رفته بودی رد پایت روی شن‌ها مانده بود
اشک‌های غصه‌هایت روی دریا مانده بود
آفتاب از پشت ابر تیره مرگش را چشید
تا که دریا روی قاب چشم تو پا مانده بود
تو سکوت مرگبار فریه بودی بعد جنگ
در گلوی تو خشابی لب‌به‌لب جا مانده بود
زندگی تصویر زشتی داشت اما بی‌گمان
پرده آخر برای صلح فردا مانده بود
وحشت‌ات را با خودت بردی چرا در خواب‌ها
این همه تابوت غرق خون لیلا مانده بود؟

خاک سیه بنداز حالا بر سر من
عشق رودی روبه‌بالا بود، اما او نبود
بام و دراز کوچه پیدا بود، اما او نبود
در میان جمع مردان جوان دهکده
صحبت از چشمان زیبا بود، اما او نبود
دختری با شال سبز و کفش‌های مخملی
تا حدودی شکل لیلا بود، اما او نبود
جنگ آمد خواب ما را در نوردید و گذشت
ترس ما از صلح فردا بود، اما او نبود
سربه‌سر گشتم تمام قریه را اما فقط
لنگه کفشی روی دریا بود، اما او نبود

۲

پرده‌ها در گیرودار باد بعد از رفتنت
خواب از چشمان تخت افتاد بعد از رفتنت
میز غرق خون و خالی روبه‌رویم صندلی
شیشه می‌هی نفس می‌داد بعد از رفتنت
دود می‌پیچد به سینه، بر سرم انگار که
می‌زند با تیشه‌اش فرهاد بعد از رفتنت
پنجره در یک سکانس نیمه‌جان افتاده چون
قاب عکس رفته از یاد بعد از رفتنت
رنگ لب‌های تو بر لیوان یعنی تا ابد
یک آبر ویران‌گر شاید بعد از رفتنت
زندگی چیزی شبیه صور اسرافیل شد

و پتویی که می توانستم من باشم
که می توانستم در انحصار بگیرم
شب از نیمه گذشته است
من این جا بین دوری و دوزخ گیر کرده ام
و تو آن جا کنار خالی ات خرناس می کشی فقط
و هیچ غلطی نمی کنی
که می توانستی بکنی.

۳

سر نیست آنچه بالا نگه داشته ای
بادکنکی ست بر داریست
دهن نیست آنچه بازش می کنی
سوراخی ست که سوراخ شده است
و مشت نیست آنچه گره کرده ای
سنگی ست که باید بر سرت
که پایین بیندازیش
و به گل بگیری دهانت را
نه! تو مال این حرف ها نیستی
تفنگت را بردار
به خیابان بریز
بگذار که حرف بزند، که دلش را خالی کند
تو قهرمان همین داستان های!



مصطفی صمدی

۱
هر چیز اقتضای خودش را دارد
تیر برای رهاشدن است از چله
تفنگ در مقام گیتار است در موسیقی
وقتی هر روز بی وقفه
در سرک ها ریتم می دهد به زندگی

طالب هم در همین راستا

رهبر ارکستری ست

که پشت به همه

می خواهد دنیا را به وجد بیاورد

رنجرهای سبز هم تنها به درد ترساندن بچه های مکتب می خورد
تا پیرمردها فحش های رکیک تری روانه کاخ ریاست جمهوری
کنند

بله هر چیز اقتضای خودش را دارد
مثلاً

چاقو تنها برای پوست کندن میوه نیست

می توانی بنشانی اش در سینه ام

عمیق تر

کاری تر

دوستانه تر

می دانم

با آن دو چشم هم می خواستی تنهایی ام را دوبرابر کرده باشی

که اقتضای تو این است

۲

شب از نیمه گذشته است
تو آن جا کنار خالی ات دراز کشیده ای
و من این جا کنار خالی ام به انحنای نرم این بالش دست می کشم
که می توانستی تو باشی
که می توانستی غلت بزنی
به آغوش گشنه این گلابیاتور
حالا بخواب

بخواب و غلت بزنی

زیر لامپ های هیز

پنجره های دهن لقی



رامین مظهر

۳

می شد تو هم با من بیامیزی اگر دیوار ...
 ما را جدا از هم نمود و در به در دیوار
 دنیای آدم‌های پیشین باز و زیبا بود
 دنیای ما را کرده زشت و مختصر دیوار
 انسان نظام آفرینش را نمی فهمید
 یک روز در می ساخت، یک روز دگر دیوار
 بانای دوری، مرزبندی، کاش می دانست
 وضع جهان را می کند از بدتر دیوار
 روزی عقابی گفت با دیوار زندانی:
 لطفاً پرنده باش و از جایت پیر دیوار!
 اما همان جا ماند بی پروا و پابرجا
 از لذت پرواز کردن بی خبر دیوار
 تیشه ندارم من، ولی امروز با خودکار:
 بر روی دیواری نوشتم: مرگ بر دیوار!

۴

گردن فدای چرخش چاقوی گل بانو
 دنیا فدای یک خم ابروی گل بانو
 عکس خدا را دوست داری بنگری ای شیخ؟
 آینه‌ای بگذار رو در روی گل بانو
 عطرها دیوانه واری مست می چرخند
 در قریه ما می وزد تا بوی گل بانو
 مردم همه سوی سیاست بازها رفتند
 ما شاعران رفتیم اما سوی گل بانو
 بنیاد اندیشه‌ای کاش تو ماری شوم شاید بیاویزند
 یک روز نی یک روز در بازوی گل بانو
 ای کاش گنجشکی شوم تا لانه‌ای سازم
 در شاخه‌ای از قامت ناجوی گل بانو
 ای کاش بادی باشم و در فصل تابستان
 هر چاشت رقصیده روم در موی گل بانو
 ای کاش سیبی باشم و دستان دهقانی
 صبحی بیندازد مرا در جوی گل بانو
 حالا نصیب گردنم که بوسه‌هایش نیست
 گردن فدای چرخش چاقوی گل بانو

۱

شبیهِ سوزنکی روی رخت کار کنم
 تو رخت باشی و من نیک‌بخت ... کار کنم
 تن تو کابل من باد، شهردار شوم
 و صبح تا شب در پای تخت کار کنم
 که ورزشانه‌ترین کار عمر من بوسه‌ست
 بمان سر عضلات کرخت کار کنم
 که زهر باشم و در خون تو رها بشوم
 که مور باشم و روی درخت کار کنم
 دلم گرفته است باید غزل بگویم، نه
 همه گرسنه‌اند باید که سخت کار کنم

۲

این شیشه‌های ریزه ریزه اعتمادم نیست؟
 آن اعتمادی که به دستان تو دادم نیست؟
 صبحی که ماندم بین دستان تو شامت بود
 شامی که پس دادی برایم بامدادم نیست؟
 دست تو را بوسیده‌ام هرثانیه صدبار
 با آن که عجز و چالپوسی در نهادم نیست
 نام تو شیرین بود، شیرینم تو رفتی و ...
 نام خودم؟ از رفتنت تا حال یادم نیست
 من رود بودم آه آن دریا که می بینید
 مرداب‌بختانه بگویم امتدادم نیست
 هر بار مادر نامی از تو برد یک‌باره
 گفتم: گمش کو - بغض کردم - هیچ آدم نیست



ترگس حسینی

نامی را از خاطر بردم
 با عطر گل‌های بابونه در پاییز
 پای چیم روی سنگی لغزید
 درخت انار بودم
 سرخ سرخ
 در انتظار زمستان
 نه به برگ‌های طلایی خرده گرفتم
 نه به ریشه بیرون‌زده از خاک
 خودم نبودم
 نه جای نشستن بودم
 نه جای ایستادن
 دهانم را چون دایره‌ای باز کردم
 و دور خودم چرخیدم
 غلت زدم
 روی خط‌های صاف
 روی شیب‌های ملایم
 و سرازیری‌ها
 در سرم
 فکرهای بسیاری بود
 به خیابان نگاه کردم
 به خط‌های صاف
 به خط‌های خمیده
 زن‌های زیادی را دیدم
 با لباس‌های تیره زیبا
 که آفتاب بیشتری می‌خواهند
 بنیاد یک بار برای همیشه
 فریاد زدم
 نام مرده‌ها را
 چون تکرار اسم خودم در شلوغی
 سری نچرخید
 یک بار برای همیشه
 فریاد زدم
 و صورتم را به شیشه سرد اتوبوس
 چسباندم
 این مستطیل فلزی
 جان داشت هنوز ...

۱
 اگر لبخندی بودم با پنج سایه رودرروی تو
 به کدام واژه می‌گریختی
 از شب به روز فرار می‌کنی
 و خوب می‌دانم
 در نیمه تیره یک زن
 که پشت به آفتاب می‌رقصد
 پنهان شده‌ای
 هیچ‌کس نمی‌فهمد
 فاحشه‌ای که در باد می‌خندد
 سایه مردی است
 افتاده بر نیمه روشن زنی ...

۲
 باید به تو می‌گفتم قلبم تیر می‌کشد
 باید می‌گفتم
 تا این درد
 مثل یک دوست صمیمی
 لبخند بزند
 و صورتم را سفید کند

۳
 به چپ چپ
 به راست راست
 شانه‌هایم را گرفته بودند
 سربازهای سیاه
 سربازهای سفید
 دستم را گرفته بود مردی که می‌خندید
 و چون فانوسی در قبرستان روشن می‌شد
 صدای سوت‌زدن بود در سرم
 نامی را به خاطر آوردم
 با عطر گل‌های بابونه در پاییز
 پای چیم روی سنگی لغزید
 صدای سوت‌زدن بود در سرم
 من نام مرده‌ها را
 بلد نبودم
 این که پس از مرگ چطور صدای شان کنم



محمد ظریف رستمی

۳

بغلت امن‌ترین خانه که از من دور است
رنگ لب‌های شما سرخ‌تر از انگور است
گونه‌های تو شبیه گل و بر دوروبرش
نقش پاهای عسل‌خورده یک زنبور است
بنما لب به لبم آب لب‌ت را بخورم
ورق عرض مرا لطف شما منظور است
من همان بچه بی‌باک که در محضر تو
آبرویش برود یا نرود مجبور است
بغلم کن که تن گرم تو را می‌خواهم
بغلم در بغلت... فاصله خیلی دور است

۴

وقتی که روی صورت ماه تو چین افتاد
خوف خسوف از آسمان‌ها بر زمین افتاد
تا سرمه کردی چشم‌های نیمه‌خوابت را
تردید ما از حوربودن بریقین افتاد
فقر آمد و پادرمیانی کرد، ما دیدیم
فرمانده مجروح از بالای زین افتاد
از آن زمان که قسمت مردم شدی، رفتی
کارم به شعر و اشک و آه و آستین افتاد
با دست خالی از نبرد عشق برگشتم
تقدیر و قسمت جیب خالی... این چنین افتاد
ما تازه کاران شعر گفتیم و غلط کردیم
استغفرالله، لرزه بر اندام دین افتاد

۱

حسادت می‌کنم بر لبه لیوان چای تو
و با کفشی که هر دم می‌نوازد پشت پای تو
سر شب تا سحر از پشت گوشه قصه می‌خوانی
و مردی می‌شود سیراب از بوی صدای تو
سر سجاده وقتی می‌نشینم زار می‌گیرم
خدا شاید مرا پیدا نکرده از برای تو
ویاور داشتم از گریه من آب می‌گردید
اگر این پهلوان، کوه شمالی بود جای تو
نزن لطفن گناه خویش را بر گردن تقدیر
به جان عاشق دیوانه‌ات درد و بلای تو
ادامه می‌دهد با عشق و با دیوانگی‌هایش
ظریف رستمی یک شاعر بی‌ادعای تو

۲

دنبال کار رفت حوالی پنج و هشت
ساعت قریب شام شد و خانه برنگشت
مادر نشسته خیره به تلویزیون که دید
موتر پر از جنازه و از شهر می‌گذشت
وقتی نگاه کرد که از بین تکه‌ها
هر کس گرفته سهم خودش را درون تشت
چیغی کشید و گفت که «سرور» نیامده
تنها مباد بچه آهو به کوه و دشت



لیمه آفشید

۱
گریه کردی چکید با چشمت، چک چک... از های های هایت
خون
می کفد نبض گیج گاهت، سر، سخت می کوبی روی پایت، خون

گریه، آینه، ضعف، استفراغ
زار می زد به روی بیدت زاغ
قاغ، هق، قاغ، قاغ، هق هق، قاغ
می پرد از تن صدایت خون

بوسه هایت اگر چه معجون است
عشق اما خلاف قانون است
روی هر سفره بوی افیون است
داخل بطری دویات خون

مثل زخمی عمیق و دیرینه
بدرقم زشت می نمایی نه؟
صورتت را درون آینه
می خراشی و پنجه هایت خون

می خورند از شیر روی خودت
کش کشان غم نکش به سوی خودت
لاشه زار و مثل موی خودت
را ببر دور از این ولایت، خون

شاید آمد گرفت حلقه را
رفت؛ افتاد چشم هایت تا
لغز لغزان به سوی بالاها
آسمان سرخ شد، هوایت خون

می نویسند: فکر بیمارش
لحظه هایی که کرد افکارش
چه کسی ماند همچنان یارش؟
چه کسی کرد از او حمایت؟ خون!

۲

به بیابان بی غمی بزنی، سر به زانوی سنگ بگذاری
روی قلبت سکون سنگینی، روی قلبت تفنگ بگذاری
بچه آهوی بی پدرمادر، بشوی، ترس در تنت بدود
پیش چشمان عاشقت اما، قاب عکس پلنگ بگذاری
در تنت گرگ گشنه ای باشد، نان شب بره دست و پا بکنی
بین دستت دلش تکان بخورد، بره را بی درنگ بگذاری
لقمه گرگ دیگری بشود، دست در عمق بغچه ات ببری
و انار تپیده در خون را، روی سفره قشنگ بگذاری
شام را تکه تکه کنی، به کلاغان بی نوا بدهی
شام را بوسه بوسه کنی، کف دستان تتگ بگذاری
زندگی هم دگر بزرگ شده،
غم نان،
درد عشق،
تنهایی
وقت کافی برای مردن نیست، وقت کو تا به جنگ بگذاری؟
راه خود را بگیر تا سنگ دیگر و شام و بره ای دیگر
جای خود روی گونه هر سنگ، دو لب سرخ رنگ بگذاری!



زاهد مصطفی پور

۳

دوستت دارم
چون درختی در بیابان که سایه اش را
و بی آن که سهمی از تو داشته باشم
پابه پای آمدن و رفتنت
سبک و سنگین می شوم

دوستت دارم
چون کوهی که رودخانه ای را
و بی هیچ سنگ اندازی
می توانم قرن ها صدای پایت را تکرار شوم در خودم

دوستت دارم
و چنان در تو گم شده ام
که رودخانه ای در دریا
که قطره آبی در بیابان
که تا حرف از تو در میان باشد
پای من در میان نباشد
و این حرف ها را تنها کسی می فهمد
که دست از همه چیز بریده است

۴

در شعری که تو حضور نداری
واژه ها کارگرهای شلخته ای هستند
که کلنگ بر پای خود می کوبند

خانه خالی از تو
سوراخ کوچکی ست که لاکپشتی در آن به پشت افتاده است

شهر بی تو شهر نیست
مخروبه ای ست بعد از جنگ
با آدم هایی که راه می روند
بی آن که نگاهی به دیگری انداخته باشند

بی تو
تقویمی ورق نمی خورد
و بهار
پیراهن نصواری پینه پینه ای ست
که به تن هیچ فصلی نمی آید

۱

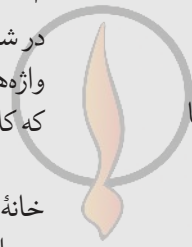
به اخبار جنگ نگاه می کردیم
برادر کوچکم اما
می خواست برنامه کودک را تماشا کند
ناگهان صدایی تلویزیون را وسط خانه آورد
بعد
از پنجره به جنگ نگاه می کردیم
برادرم اما کنترل تلویزیون را برداشته بود
تا جنگ را از پنجره تبدیل کند

۲

واژه ها
با اشاره انگشت تو راه می افتند
و سطرها
زنان زیبایی که زیبایی ات را صف می کشند در شعرها

همه چی از تو شروع می شود
بهار از پیراهن گل دارت
خزان از پریشانی موهایت
و زمستان
روسری سفید توست
که زمین را از رنگ ها پاک می کند
درختان بارور هم
سینه هایت را تقلید می کنند
به شکل های گوناگون

دنیا چیزی نیست
جز اتاق کوچکی
که با نفس های زنی گرم و سرد می شود



بنیاد اندیشه

تأسیس ۱۳۹۱